

سرودن اشعار سیاسی و اجتماعی و نوشتن مقالات اجتماعی و انتقادی به ایراد نطق و خطابه در صحن تجدد که محل تجمع تشنگان آزادی بود می پرداخت و بدین وسیله به پیشرفت مقاصد نهضت دموکرات آذربایجان کمک های باارزشی می کرد. از آن جمعه روز دوشنبه دوم دی ماه ۱۲۹۶ در صحن بزرگ و باشکوه تجدد نطقی ایراد کرد که با وجود سرمای شدید هوای تبریز در این ماه، متجاوز از ده هزار نفر برای استماع سخنان او و شرکت در بحث و گفت و گوی پس از سخنرانی ازدحام کرده بودند.

رفت که قدی متوسط، چته نی لاغر، قیافه نی متناسب، چشم و ابرونی درشت و سیاه، نگاه هائی تند و جذاب و رنگی پریده داشت،^{۴۶} برای بیان افکار و احساسات خود به سرودن شعر می پرداخت. زبان های فارسی و فرانسه و ترکی را به خوبی می دانست و در هر سه زبان آثار با ارزش و غزل های دلنشینی دارد.

او که از دل باختگان پرشور و صمیمی تجدد ادبی و اجتماعی ایران بود، اعتقاد داشت که «ادبیات قدیمی ما از منابع اولیه خودش دور افتاده، در یک حوزه وسیع تراکم یافته و به حال رکود و سکون در آن رختخواب فراخ مستقر و متوقف شده است. یک سد سدید، که اختیار داریم آن را یک سد محافظه کاری بنامیم، این امواج متراکم ادبی را در آن حوض وسیع محبوس داشته است. وقتی که ما می گوئیم «متصدی هستیم در این زمینه جریانی به وجود بیاوریم» طبعاً معلوم می گردد که مقصود و نقشه ما عبارت از رخنه انداختن در بنیان این سد سدید استمرار و رکود است.»^{۴۷}

و عملاً برای رخنه انداختن در این بنیان هزار ساله به سرودن شعری پرداخت که هم از حیث فرم و هم از لحاظ مضمون با شیوه شعری قدما تفاوت داشت. در آن قوافی رعایت نشده بود و مصرع های متساوی نداشت، و بدین جهت مورد حمله مدافعین شعر کلاسیک قرار گرفت.

حبیب ساهر، شاعر معاصر آذربایجان، در مقدمه «کتاب شعر ساهر»، از رفعت و مکتب ادبی او چنین یاد می کند:

«... یک روز صبح معلم جوان بسیار خوش سیمائی با لباس مشکی و کراوات رنگین و کلاه مخصوص ترکان جوان^{۴۸} وارد کلاس ما شد. او میرزا تقی خان رفعت بود که در عثمانی تحصیل کرده و زبان و ادبیات فرانسه درس می‌داد. نگو معلم جدید ما شاعر هم هست و به زبان‌های فارسی و فرانسه و ترکی شعر می‌گوید. اشعارش را ابتدا در «مجله ادب» که از طرف دانش‌آموزان منتشر می‌شد و بعدها در مجلات دیگر و روزنامه تجدید می‌خواندیم. شاعری نوپرداز بود و به سبک ادبیات جدید و به شیوه شاعران ثروت فنون^{۴۹} به زبان فارسی و ترکی بسیار جالب توجهی شعر می‌ساخت.

به زودی مکتبی به وجود آمد به نام «مکتب رفعت»، چون در مدرسه مبارکه شاعر فراوان بود، بین آنان چند نفر از جمله احمد خرم، تقی برزگر، یحیی میرزا دانش (آرین‌پور کنونی) از چهره‌های درخشان شعر نو گردیدند.

مدیر مدرسه، مرحوم امیرخیزی، که ادبیات قدیمی و عروض و قافیه درس می‌داد شعرای جوان را به سرودن غزل و قصیده تشویق می‌کرد، ولی ما ناخلف‌ها پیرو مکتب رفعت بودیم...»

رفعت غزل و قصیده را نمی‌پسندید، امیرخیزی نیز به چشم حقارت در اشعار جدید می‌نگریست. نوپردازی رفعت غوغائی در تبریز، تهران و شیراز و جاهای دیگر برانگیخت.^{۵۰} می‌توان گفت رفعت نخستین شاعر نوپردازی بود که اولین سنگ بنای شعر نو را گذاشت و رفت و فراموش شد.

جریان‌های سیاسی روسیه، به ویژه انقلاب اکتبر، از ابتدای شروع تا تحقق آن به وسیلهٔ لنین و یارانش پیوسته تأثیر مستقیمی در پیدایش افکار انقلابی و پیشرو در ایران داشته است و یکی از تأثیرات آن ظهور حزب دموکرات آذربایجان است که به فاصلهٔ کمی پس از شورش فوریه ۱۹۱۷ روسیه، به رهبری شیخ محمد خیابانی تشکیل شد. در مدت پنج سالی که خیابانی به مبارزه مشغول بود، رفعت به عنوان دبیر دوم حزب پیوسته در کنار او قرار داشت و نه تنها ذوق و قریحه و هنر و استعداد خود را صرف خدمت به آن کرد بلکه جان خود را نیز مردانه و بی‌ریا بر سر آن نهاد.

خیابانی به منظور تنویر افکار و ترویج مرام و مسلک حزب دموکرات روزنامه تجدد را تأسیس کرد که یکی از بهترین روزنامه‌های انقلابی دوران مشروطیت ایران بود، و آن را ارگان حزب قرار داد، و سردبیری آن را به کف با کفایت تقی رفعت سپرد که در این زمان از بستگان و نزدیکان خیابانی شده بود، و او، قریب پنج سالی که این روزنامه دایر بود، با قلم شیرین خود به نوشتن مقالات سیاسی و اجتماعی و ادبی پرداخت و «می‌توان گفت که در میان جراید داخلی ایران، جریده تجدد اولین روزنامه بود که مصداق و مفهوم جریده‌نگاری را ثابت نمود.»^{۵۱}

رفعت با نوشتن مقالات انتقادی عمیق که نشانه‌بیش عمیق سیاسی و اجتماعی اوست، توجه تمام محافل ادبی تهران را به خود جلب می‌کند و به نویسندگان روزنامه‌های تهران درس تجدد و آزادی‌خواهی می‌دهد.

او با طرح مجادلات سازنده ادبی با ملک الشعرای بهار و دیگران راه را برای پیدایش شعر نو هموار می‌کند و با حمله به قلعه‌های کهنه ادبی مدافعان تحجر، زمینه را برای ظهور نیما آماده می‌سازد.

در مدت شش ماهی که حزب دموکرات آذربایجان قیام کرد و حکومت آذربایجان را در دست داشت، خیابانی همه روزه در صحن تجدد به ایراد نطق‌های آتشی می‌پرداخت و مرام حزب و خواست‌های آزادیخواهان و انقلابیون آذربایجان را برای مردم تشریح می‌کرد. «گفتارهای خیابانی که به ترکی رانده می‌شد و تا پایان کارش هر روزه بود، در روزنامه تجدد کوتاه شده هر یکی را آورده، ولی باید گفت میرزا تقی خان رفعت (نویسنده تجدد) در برگردانیدن آن‌ها به فارسی دستی در جمله‌ها برده.»^{۵۲}

در این زمان حاجی اسماعیل آقا امیرخیزی که از رهبران نهضت دموکرات آذربایجان بود پیشنهاد می‌کند که چون آذربایجان در راه مشروطه کوشش‌ها کرده و آزادی را برای ایران بازگردانده نامش را آزادیستان بگذاریم. این پیشنهاد پذیرفته می‌شود و نام آذربایجان به آزادیستان برگردانده می‌شود و کمی بعد از آن، یعنی در پانزدهم خرداد ۱۲۹۵، مجله آزادیستان پدید آمد که

نویسنده آن، تقی رفعت، سردبیر روزنامه تجدد — ارگان حزب دمکرات آذربایجان — بود.

مجله آزادیستان، خود را هواخواه تجدد^{۵۳} در ادبیات معرفی کرده بود و با درج «مقالات و قطعات منظوم درباره عالم نسوان و بحث جدی و اصولی شعرای جوان به سبک و شیوه نو، بر سایر مجلات همدوره خود امتیاز داشت»^{۵۴}. از مجله آزادیستان سه شماره منتشر شد و شماره چهارم آن (به تاریخ ۲۰ شهریور ۱۲۹۹) زیر چاپ بود که نهضت دمکرات آذربایجان به دست مهدیقلی هدایت (مخبر السلطنه) سرکوب شد، و آن شماره انتشار نیافت. در فروردین ماه ۱۲۹۹ شمسی که آزادیخواهان تبریز به رهبری شیخ محمد خیابانی قیام کردند، در تهران به تصور این که علت قیام دمکرات‌ها وجود کابینه وثوق الدوله است، برای انحراف قیام چنین صلاح دیده شد که کابینه وثوق الدوله سقوط کند و مشیرالدوله کابینه را تشکیل دهد، و چنین شد. مشیرالدوله با خیابانی وارد مذاکره می‌شود ولی از مذاکرات نتیجه‌نی نمی‌گیرد، و برای خفه کردن قیام، مخبر السلطنه هدایت را که مردی مزدور و دورو بود و سال‌ها به آزادیخواهی تظاهر کرده بود به حکومت آذربایجان منصوب می‌کند. وی در اواسط ذیحجه ۱۳۳۸ وارد تبریز می‌شود و پنهانی با مشتیچ رئیس روسی قزاقخانه تبریز نقشه کودتایی را طرح می‌کند. عملیات، صبح روز ۲۹ ذیحجه ۱۳۳۸ شروع شد. تبریز به خاک و خون کشیده می‌شود و پس از مدت کوتاهی دمکرات‌ها شکست می‌خورند و خیابانی، این انقلابی پر خون و دلیر، به دست ایادی مخبر السلطنه هدایت، این حيله باز مزور، کشته می‌شود (۲۹ ذیحجه ۱۳۳۸). اراذل و اوباش جسد او را بر زمین کشیده و به عالی قاپو، دربار مخبر السلطنه، می‌برند و جایزه خود را دریافت می‌کنند، همچنان که مخبر السلطنه به وسیله مشیرالدوله نشان قدس با حمایل مخصوص دریافت می‌کند.

و بدین سان دفتر قیام نهضت دمکرات آذربایجان بسته می‌شود. تقی رفعت که به ده قزل‌دیزج در اروئق و انزاب در اطراف تبریز رفته، خود را پنهان

کرده بود، پس از شنیدن شکست قیام و کشته شدن خیابانی بدان وضع رقت آور، روز چهارشنبه ۲۴ شهریورماه ۱۲۹۹ (اول محرم ۱۳۳۹ = ششم سپتامبر ۱۹۲۰) در سن سی و یک سالگی در عین جوانی دست به خودکشی زد، و بدین سان یکی از ستارگان درخشان آزادی ایران برای همیشه افول کرد، درحالی که پس از گذشت شصت سال هنوز از آرامگاه او ناه و نشانی در دست نیست.

احمد کسروی در تاریخ هیجده ساله آذربایجان درباره مرگ رفعت چنین می نویسد:

«... یکی از نزدیکان خیابانی، میرزا تقی خان رفعت می بود. این مرد با چندتنی از شهر گریخته به ارونق و انزلی رفته بود و در آن جا خود را کشت (یا دیگران کشتند) و ما از داستان اونیک آگاه نگردیده ایم». ۵۵

از اشعار رفعت است:

ای جوان ایرانی

برخیز، بامداد جوانی ز نو دمید
آفاق خهر را لب خورشید بوسه داد...
برخیز! صبح خنده نثار ت خجسته باد
برخیز! روز ورزش و کوشش فرارسید
برخیز و عزم جزم کن، ای پور نیکزاد
بر یأس تن مده، مکن از زندگی امید...
باید برای جنگ بقا نقشه‌ئی کشید
باید، چورفته رفت، به آینده رو نهاد...

یک فصل تازه می دمد از بهر نسل نو
یک نوبهار بارور، آبستن درو
برخیز و حرز جان بکن این عهد نیکفال

برخیز و باز راست کن آن قد تهمتن
برخیز و چون کمان که به زه کرد شست زال
پرتاب کن به جانب فردات جان و تن^{۵۶}

ابوالقاسم لاهوتی

ابوالقاسم الهامی، متخلص به ابوالقاسم لاهوتی، در سال ۱۲۶۴ هـ.ش. در کرمانشاه متولد شده و در فروردین سال ۱۳۳۶ هـ.ش. در مسکو درگذشت و ظاهراً همانجا در جوار قبر لنین و استالین به خاک سپرده شده است.

لاهوری از نوجوانی شعر می‌گفت. گویا در سن نوزده سالگی — به سال ۱۲۸۳ هـ.ش. — دیوانی از اشعار صوفیانه‌اش را منتشر کرد. آقای احمد بشیری در مقدمه دیوان لاهوتی می‌نویسند که این دیوان مورد توجه «جمعیت آدمیت» که جمعیتی فراماسونری بود، قرار گرفت و به همت آنان، شاعر برای ادامه تحصیل از کرمانشاه عازم تهران شد.^{۵۷} ولی آقای یحیی آرین‌پور، بر این باور نیستند. ایشان می‌نویسند: چون بضاعت مالی پدر لاهوتی، که شغل کشاورزی داشته، کفاف تربیت او را نمی‌داد، به کمک مالی یکی از دوستان خانواده برای تکمیل تحصیلات به تهران آمد.^{۵۸} گویا لاهوتی در همین سال وارد ژاندارمری شد. در این سال‌ها، ژاندارمری ایران زیر نظر افسران سوئدی اداره می‌شد، و اکنون که شور مشروطه‌خواهی سراسر ایران را در خود گرفته بود، سوئد و در نتیجه ژاندارمری ایران هم مصلحت را در این تشخیص داده بود که طرف انقلابیون را بگیرد. این امکان سبب می‌شود که لاهوتی به رغم گرایش به درویشی — که تا اوایل سال‌های نود ادامه داشت — با انقلابیون و روشنفکران مشروطه‌خواه آشنائی گسترده‌نی به هم برساند و پایه‌پای مشروطه‌خواهان به مبارزه علیه فساد حکومتی پردازد. این مبارزه و تلاش چندان چشمگیر می‌شود که در سال ۱۲۸۵ هـ.ش. طی جنگی با مستبدین در رشت «نشان ستارخان» از انقلابیون دریافت می‌دارد، و به ریاست ژاندارمری

قم می‌رسد. او که فعالانه در مبارزه سیاسی شرکت داشت، در سال ۱۲۹۳ ه.ش. به یکی از زیردستانش به نام ابوالفضل گمان خبرچینی می‌برد؛ او را دستگیر و زندانی می‌کند. ابوالفضل از زندان می‌گریزد و به امام زاده‌ئی پناه می‌برد. لاهوتی ابوالفضل را بیرون کشیده، و تیربارانش می‌کند. این کار لاهوتی، همه را — چه انقلابیون، چه حکومتی‌ها را — شگفت‌زده و عصبی می‌کند. و وضع وقتی وخیم‌تر می‌شود که هیئت سه نفره‌ئی که برای رسیدگی ماجرا از تهران عازم قم بودند در راه ترور می‌شوند. لاهوتی دستگیر و زندانی می‌شود. ولی از زندان گریخته، از راه کرمانشاه به ترکیه می‌رود. این سخن آقای بشیری است. ولی آقای آرین‌پور می‌نویسند که علت فرار لاهوتی به ترکیه، تیره شدن رابطه بین لاهوتی و سوندی‌ها بود که سوندی‌ها او را متهم به خرابکاری و محکوم به اعدام کرده بودند.

سبب فرار لاهوتی به ترکیه هرچه بود، نخستین حادثه سرنوشت‌ساز در زندگی او بود؛ چرا که در این سال‌ها، ترکیه مأمن فراری‌های سیاسی کشورهای همجوار، بویژه انقلابیون و متفکرین مشروطه‌خواه ایران شده بود، و مهمترین مرکز آموزشی دست‌آوردهای شرق و غرب برای پناهندگان به‌شمار می‌رفت. لاهوتی چندی در ترکیه می‌ماند تا اینکه جنگ جهانی اول درمی‌گیرد، و ایران نیز چون دیگر کشورها دچار زابه‌سامانی و هرج و مرج می‌شود. لاهوتی از فرصت استفاده کرده و به کرمانشاه برمی‌گردد. کرمانشاه نیز چون دیگر نقاط ایران در اشغال سربازان انگلیسی و آلمانی و روسی و... است و جنگ و گریز بین میهن‌پرستان ایرانی و اشغالگران جریان دارد. طی یکی از همین جنگ‌ها و به دنبال بمباران کرمانشاه از طرف انگلیسی‌ها، لاهوتی دوباره به ترکیه فرار می‌کند. طی این دوره اقامت است که با همکاری حسن مقدم (علی نوروزی) نویسنده نمایش جعفرخان از فرنگ برگشته نشریه پارس را منتشر می‌کند. و در همین سفر است که به کمونیست‌ها می‌پیوندد. جنگ که فروکش می‌کند، لاهوتی به ایران برمی‌گردد و به مخبرالسلطنه، نویسنده کتاب خاطرات و خطرات و فرمانروای آذربایجان و عضو مؤثر حکومت

قاجار پناه می‌برد. مخبرالسلطنه او را به دست لندبرگ رئیس کل ژاندارمری ایران می‌سپارد که او را به کاری بگمارد. لاهوتی دوباره با درجه سرگردی در ژاندارمری مشغول به کار می‌شود و پس از چندی به ریاست ژاندارمری تبریز می‌رسد. الان سال ۱۳۰۰ ه.ش. است و چند ماه از کودتای سیدضیاء طباطبائی گذشته است و هنوز هرج و مرج ادامه دارد. رضاخان تصمیم می‌گیرد که قزاق‌ها و ژاندارمری را درهم ادغام کرده و لباس‌شان را هم متحدالشکل کند. ژاندارم‌ها می‌ترسیدند که رضاخان آنها را زیر دست قزاق‌ها بکند. لاهوتی به فکر کودتا می‌افتد. برنامه می‌ریزد که ژاندارم‌های تحت فرماندهی‌اش را به بهانه گرفتن حقوق ماهانه‌شان که چند ماه عقب افتاده بود، از شرفخانه به تبریز برده و کودتا را از آنجا آغاز کند. برنامه انجام می‌شود، تبریز را می‌گیرند و استاندار آذربایجان را که همان مخبرالسلطنه — ناجی لاهوتی — بود گرفته و زندانی می‌کنند. بین نیروهای مبارز، جبهه متحدی تشکیل شده و رهبر حزب دمکرات، رئیس شهربانی تبریز می‌شود. برنامه حمله به تهران را می‌ریزند، ولی پیش از آنکه بجنبند، قزاق‌های اردبیل به طرفداری از رضاخان، یا به قول آقای آرمین‌پور به قصد دزدی و چپاول به تبریز حمله کرده، و جبهه متحد را درهم می‌شکنند. و این، به تاریخ هشتم بهمن ۱۳۰۰ ه.ش. است. لاهوتی، شکست خورده به قفقاز می‌گریزد، پس از چندی به نخجوان و از آنجا به تاجیکستان می‌گریزد و دیگر هرگز به ایران بر نمی‌گردد.

می‌گویند وی نخست در تاجیکستان آموزگار دبستان بود و پس از آنکه به عضویت حزب کمونیست شوروی درآمد، پله‌های پیشرفت را یکی پس از دیگری پیمود.

ریز کارهائی که لاهوتی در کشور شوروی به دست داشته اینها است:

۱. مأمور عملیات نظامی در مرزهای چین و شوروی؛
۲. مشارکت در کنگره مبارزه بر ضد فاشیزم و جنگ (کنگره دفاع از تمدن) در پاریس به نمایندگی از آزادیخواهان آسیای مرکزی و اعضاء آکادمی تاجیکستان به سال ۱۹۳۵ م. در این مأموریت لاهوتی که به زبان فرانسه

چیرگی درخور ستایشی یافته بود، سخنرانی‌های پرشوری کرد و چون کار برگزاری کنگره نیز با او بود، با درخششی چشمگیر از پاریس به روسیه بازگشت.

۳. باز در سال ۱۹۳۵ م. در هفتمین کنگره بین‌المللی کمونیسم در پاریس مشارکت کرد.

۴. از ۱۹۴۱ م. (۱۳۲۰ ه.ش.) به تاشکند رفت و دو سال در آنجا و استالین‌آباد به سر برد و چندبار به مرز ایران رفت و آمد کرد و هنگام به‌پا خواستن «سالار» به خراسان رفت.

۵. در ماه ژوئن ۱۹۴۷ به ریاست افتخاری آکادمی علوم تاجیکستان رسید و تأثیر بزرگ دراماتیک تاجیکستان در شهر خجند به نام او شد. (بیشتر هم عضو همین آکادمی بود).

۶. دیرگاهی «رئیس تشریفات»، و کارش پذیرائی از میهمانان خارجی بود که به دیدار کشور شوروی می‌رفتند.

۷. چندی استاد دانشکده‌های شرق‌شناسی و آموزگار زبان فارسی در دانشگاه مسکو بود.

۸. روزگاری وزیر فرهنگ تاجیکستان (و یا چنانکه گفته می‌شود، وزیر فرهنگ اتحاد جماهیر شوروی) شد.

از لاهوتی روزگاری دراز کسی آگاهی درستی نداشت. تا اینکه در سال ۱۳۱۳ خورشیدی (۱۹۳۲ م.) یک هیأت فرهنگی از ایران به کشور اتحاد جماهیر شوروی رفت و شادروان سعد نفسی که با آن هیأت بود از لاهوتی دیدار کرد و چگونگی را در مقاله‌ای نوشت؛ و از لاهوتی به عنوان مردی سرشناس و پرآوازه که نامش جهانگیر شده است یاد کرد.^۹

شعر لاهوتی

لاهوری بیگمان از درخشان‌ترین چهره‌های شعر فارسی بود که حرام شده است. یکی از شعرهای او که در سن هفده سالگی سروده و همان زمان در

هفته‌نامه تربیت چاپ شده است، این است:

ستایش

کنون بیاید می‌خورد در کرانه رود
 ز دست ساقی گلچهره با ترانه رود
 کز اعتدال ربیعی، شکست صولت دی
 از آن سپس که تن و جان خلق را فرسود
 نعوذ بالله از سال رفته کز آغاز
 در سلامت بست و ره بلیه گشود
 گهی ز آتش مرداد، رخت عمر بسوخت
 دمی ز سردی دی کشت عافیت بدرود
 چنان ستم که به ما رستم زمستان کرد
 نکرد هرگز توس و سپاه او به فرود
 ز رنج سرما، آن کز محن سلامت ماند
 به رشک بود بر آنکس که زیر خاک غنود
 سپاس باد خدا را که از تطاول دی
 نکرد یکسره با جسم ما روان بدرود
 هزار شکر که از ما زمانه هرچه بکاست
 به عمر حضرت ایران خدای، حق افزود
 چو اصل هست به جا، نیست باک گر روزی
 ز گشت چرخ شود فرع بی ثمر نابود
 خدای، بر خنجر جان ملک کند ما را
 که اوست حافظ ما، همچو تارها را پود
 غم رعیت خود می‌خورد، چنانکه پدر
 به هر زیاده و کم، انده گرامی رود

چنانکه او همه از بهر ما خوشی خواهد
 مباد خاطرش از دور چرخ، ناخشنود
 به باغ ملک ببالد ز یمن عاطفتش
 همواره شاخ، برومند و مثمر و پرسود
 خود او بماند بر تخت ملک تا برسد
 اگر چه قافیه دال است، مهدی موعود
 کدام نعمت او را سپاس یارم گفت
 کجا به مُشت توان آب بحر را پیمود
 کهن عطایش آزادی جراید ماست
 که زنگِ چهل زدل‌های مُستعد بزدود
 بویژه «تربیت»، آن نامه خردآموز
 که جان تیره ما را به نور علم آمود
 ذکاء ملک فروغی بتافت از پس ابر
 همی فروغ به دل‌های بی ضیاء بخشود
 اگر ز دانش خود پرده برکشد، یکسر
 فتد ز خجلت، نور، از فراز چرخ، فرود
 چه نیک گفت که می صاف اگر بود چه کند
 که مست سازد با آنکه هست درد آلود
 شعار خامه او بودی ایزدی دفتر
 اگر رسولی بعد از رسول اُمی بود
 ز یمن تربیت او بود که لاهوتی
 ندیده رنج معلم، مدیح او بسرود
 جهان علیل بود، ای طبیب عیسی دم
 خدای را به دمی زین مرض برآوردود
 مر این رهی که ز هفت و دهش فزون نی سال
 بود که بیند اگر ماند چهره بهبود

اگر چه مدحت طفلی چو من سزایش نیست
کسی که پیر خرد حضرت ورا بستود
دلیل را هم شد میرزا حسین که طبع
در این چکامه غرّائش او بسرود
خدای عالم در ظل شه مظفردین
بدو ببخشید، آن را که خود اراده نمود

این شعر در شماره ۳۵۶ هفته‌نامه تربیت، به سال ۱۹۰۰ م. (صفر ۱۳۲۳ ه. ق.) چاپ شد (که به قول آقای احمد بشیری، گردآورنده اشعار لاهوتی، باید شاعر پانزده سال می‌داشته است). و بالای شعر نوشته شد: «توضیح آنکه جناب بلاغت نصاب میرزا احمد مُتَخَلِّص به الهامی کرم‌النشانی از صاحبان ذوق سلیم و خیال بلند پسری دارد به سن هفده سال با طبعی چون آب زلال و شعری مانند سحر حلال و آن نونهال ملکوتی خصال، لاهوتی تَخَلِّص می‌کند و راستی که بی‌مناسبت نیست، چه، از عالم لاهوت به او مدد می‌رساند و ناسوت را به ملکوت و جبروت مربوط می‌نماید. در عنفوان جوانی به متانت پیران مُهَذَّب سخن سراید و جمالی حال را به خوبی استادان مُحَرَّب آراید و من بنده بر آنم که استاد رودکی هم در هفده سالگی بهتر از این شعر نگفته...»^{۶۰}

ولی همین شاعر ارجمند، در سن ۶۲ سالگی، پس از کم و بیش ۵۰ سال تجربه شاعری این شعر را می‌نویسد:

فداکاری کنیم

ایرانیان، ایرانیان
یاری کنیم، یاری کنیم
زخمی شده جسم وطن
خیزید غمخواری کنیم

ویران شده سامان ما
بسمعل شده ایران ما
جان می‌کند جانان ما
یاران مددکاری کنیم

«سیتی °» بود صیاد او
«وال استریت °°» جلاد او
سوزد دل از فریاد او
دفع چنین خواری کنیم
تا مستقل گردد وطن
تا وا رهد خلق از محن
تا بگسلد بند و رسن
باید فداکاری کنیم

غرش کنیم ای مردمان
ای مردمان این زمان
چون دشمنان بی‌امان
خواهند ما زاری کنیم

بر ما روان میهن دمید
در دامن خود پرورید
دارد به ما چشم امید
با وی وفاداری کنیم

° محله سیتی، محل خوشگذرانی، در آمریکا.

°° از مراکز اقتصادی آمریکا.

در حفظ جان مردمان
بر ضد جنگ ظالمان
از بهر صلح این جهان
پیکار و پاداری کنیم

۱۹۴۷

به نظر می‌رسد که حرام شدن لاهوتی دو علت داشته: ۱. انحراف شور و علاقه وی از شعر به نظامی‌گری تا حد برنامه‌ریزی برای کودتا؛ ۲. تغییر زیبایی‌شناسی، از نظام شعر سنتی و مرده، به نظم تبلیغی و روزنامه‌نی. خانم نصرت آق‌اولی، همسر اول لاهوتی، که تا سال ۱۳۰۰ ه.ش. با شاعر زندگی کرده است درباره او می‌گوید: «چیز درستی از او به یادم نمانده است. زندگی ما چنگی به دل نمی‌زد... لاهوتی رئیس ژاندارمری قم بود. کمتر او را می‌دیدم. همه‌اش سرگرم کارهای اداری و سیاسی خودش بود و از خانه گریزان و با خانواده بیگانه بود. هرچند ماه یک بار سری به ما می‌زد و چند ساعت یا دست بالا یکی دو روز می‌ماند و می‌رفت. اگر بگویم من درست چهره او را به یاد نسپرده‌ام، دروغ نگفته‌ام... همیشه برای رفتن شتاب داشت... یک پایش در قم بود، یکیش در اراک... تا اینکه کودتا کرد»^{۶۱}. آقای بشیری نیز می‌نویسند: «روزگار زندگی زناشویی لاهوتی [یعنی همان چند سالی که از کرمانشاه به تهران آمده و در مجموع در ایران بود]، درست با روزگار گرم زندگی سیاسی و اجتماعی لاهوتی برخورد داشته و او شب و روزش را در اندیشه کارهای سیاسی می‌گذراند»^{۶۲}. این سخنان بدین معنی است که لاهوتی از کرمانشاه که به تهران می‌آید (یعنی در فاصله ۱۲۷۴ ه.ش. تا ۱۳۰۰ ه.ش.) به سبب مشغله فراوان نظامی، شعر برای او در درجات بعدی اهمیت قرار می‌گیرد. و اگر شعری نیز می‌نویسد بیشتر از ذخائر ذهنی خویش است. به دلیل همین مشغله‌هاست که بیشترین و بهترین اشعارش در این سال‌ها، آنهایی‌ست که در ترکیه، به فراغبال می‌سراید. ولی

در سال‌های پر آشوب و بنیان‌کنی چون سال‌های نهضت مشروطه که حتی شاعرانِ درباری و به‌شدت سنتگرایی چون ملک‌الشعراء بهار و ایرج‌میرزا به شوق آمده و به عشقِ نزدیکی با انقلاب، زبانِ تصنعی و رسمی و مدرسی بازگشتی خود را رها کرده و به زبانِ مردمِ کوچه و بازار نزدیک شده‌اند، پیداست که واکنش شاعر ناسازگار و عصیانگر و بالقوه بزرگی چون لاهوتی — به رغم مشغله‌های غیرشاعرانه‌اش — چگونه می‌تواند باشد؛ بویژه که او با زبان‌های ترکی و فرانسوی — به سبب نزدیکی با سوندی‌ها — آشناست و نمونه و سرمشق درخشانی چون میرزا علی اکبر طاهرزاده صابر (شاعر قفقازی) را در پیش رو دارد. ولی نوآوری صابر تماماً در محتوا بود نه در شکل. هنوز تا «تقی رفعت» تحصیلاتش را در استانبول تمام کند و به تبریز برگردد و نشریات تجدید و آزادی‌ستان را که ناشر نطفه‌های شعر نو است، منتشر کند، شش سال مانده است. آیا لاهوتی به سبب شغلش و نزدیکی با سوندی‌ها، خود مستقیماً از ادبیات اروپائی قافیه‌بندی نوین را آموخته بود؟ این نکته بر من معلوم نیست. اما قطعی است که نخستین شعر نو در ایران را، به تاریخ ۱۲۸۸ ه.ش. ابوالقاسم لاهوتی سروده است.^{۶۳} شعری به نام وفای به عهد:

وفای به عهد

اردوی ستم خسته و عاجز شد و برگشت
برگشت، نه با میل خود، از حملهٔ احرار
ره باز شد و گندم و آذوقه به خروار
هی وارد تبریز شد از هر در و هر دشت.

از خوردن اسب و علف و برگ درختان
فارغ چو شد آن ملت با عزم و اراده
آزاده زنی بر سر یک قبر ستاده
با دیده‌ئی از اشک پر و دامنی از نان

لختی سر پا دوخته بر قبر همی چشم
بی جنبش و بی حرف، چو یک هیکل پولاد
بنهاد پس از دامن خود آن زن آزاد
نان را به سر قبر، چو شیری شد. در خشم:

— در سنگر خود شد چو به خون جسم تو غلتان
تا ظن نبری آنکه وفادار نبودم
فرزند! به جان تو، بسی سعی نمودم
روح تو گواه است که بوئی نبذ از نان

مجروح و گرسنه، ز جهان دیده بستی
من عهد نمودم که اگر نان به کف آرم
اول به سر قبر عزیز تو گذارم
برخیز که نان بخشمت و جان بسپارم

تشویش مکن، فتح نمودیم، پسر جان!
اینک به تو هم مرده آزادی و هم نان
و آن شیر حلالیت که بخوردیم ز پستان
مزد تو، که جان دادی و پیمان نشکستی.

تهران، دسامبر ۱۹۰۹ (۱۲۸۸ ه. ش.)

و دومین شعر مدرن لاهوتی بازگشت به وطن نام دارد که در آوریل ۱۹۱۵
(۱۲۹۴ ه. ش.) در خانقین عجم سروده است.

بازگشت به وطن

در غم آشیانه پیر شدم
باقی از هستیم همان نامی است

مردم از غصه این چه ایامی است
که از این حیات سیر شدم

چند نست بال و پر

سوز چمن پر

چنگ و منقار و سینه هست و سرم
خز - خزان تا به باغ می‌گذرم

چمن آمد ز دور در نظرم

قوت آمد به زانو و کمرم

لانه بی دید چشم‌های ترم

چون رسیدم، کباب شد جگرم

دیده این نیست آشیان دایمی ست

آه...

من باز هم اسیر شدم.

و سومین شعر، شعر عمر گل است. لاهوتی این شعر را خطاب به خدای
شمس کسمانی، به مناسبت کشته شدن پسرش، اکبر اردب زاده، به دست
مرتجعین، در سال ۱۲۹۹ ه. ش. سروده بود.

عمر گل

در فراق گل خود ای بلبل

نه فغان برکش و نه زاری کن

صبر بنما و بردباری کن

مکن آشفته موی چون سنبل

تو که شمس سمای عرفانی

برترین جنس نوع انسانی

باعث افتخار ایرانی

بهتر از هر کسی تومی دانی

که دو روز است عمر دوره گل

تبریز، نوامبر ۱۹۲۱ (۱۳۰۰ ه.ش.)

اما مهمترین نکته شعر فوق، نه در خود این شعر، که حضور دو نام «شمس کسمائی» و «تبریز» پیرامون آن است. حضور این دو نام در اینجا، ما را بدین نکته مهم رهنمون می کند که پیشگامان شعر نو (تقی رفعت، جعفر خامنه‌ئی، شمس کسمائی، لاهوتی، ...)، نه پراکنده و منفرد، که همچون رهبران همه نهضت‌های اجتماعی، با درک وظیفه‌ئی تاریخی، یکدیگر را یافته، به هم مربوط شده، و با کوشش متحدانه این جنبش را پیش برده‌اند: پیشگامانی که به روسیه و ترکیه رفت و آمد داشتند؛ با زبان‌های ترکی و فرانسه (یا روسی) آشنائی یافته؛ و با نشریات فارسی زبان آنجا همکاری می‌کرده‌اند.

بعید نیست که لاهوتی در سال‌های اقامتش در ایران، بجز این سه شعر نو، اشعار دیگری نیز بدین شیوه سروده باشد، ولی آن اشعار، یا چاپ نشده، و یا به سبب نداشتن تاریخ در پای آن، در دیگر شعرهای بی تاریخ گم مانده است. بالام‌لای نیز که در گرماگرم نهضت مشروطه ساخته شده است و کم و بیش حال و هوای نوگرایانه دارد... و شاید به تعبیری، شعر نو نیز باشد — به نظر می‌رسد که بیشتر تحت تأثیر ترانه‌های عامیانه سروده شده باشد.

بالام‌لای

آمد سحر و موسم کار است بالام‌لای

خواب تو دگر باعث عار است بالام‌لای

لای لای بالا لای لای

لای لای بالا لای لای

ننگ است که مردم همه در کار و تو در خواب
 اقبال وطن بسته به کار است با لام لای ،
 برخیز و سوی مدرسه بشتاب
 خاک تن آباء تو با خون شهیدان
 برگرد توزان خاک حصار است بالام لای
 گردیده غمین مادر ایران
 تو کودک ایرانی و ایران وطن توست
 جان را تن بی حیب به کار است بالام لای
 تو جانی و ایران چو تن توست
 برخیز سلحشور تو در حفظ وطن کوش
 ای تازه گل، ایران ز چه خوار است بالام لای
 پس جامه عزت به بدن پوش
 جای تونه گهواره بود، جای توزین است
 ای شیر پسر، وقت شکار است بالام لای
 برخیز که دشمن به کمین است
 نگذار وطن قسمت اغیار بگردد
 با آنکه وطن را چو تویار است بالام لای
 ناموس وطن خوار بگردد

لاهوتی در سال ۱۳۰۰ ه. ش. (۱۹۲۱ م.) به دنبال شکست کودتای ضد
 رضاخانی خود در تبریز، به روسیه فرار می‌کند. اگرچه او تا ۱۳۱۰ ه. ش. -
 ۱۹۳۱ م. (حدوداً عرض ده سال) بیش از پانزده شعر به شیوه نو نمی‌سراید،
 ولی در همین سال‌هاست که نخستین شعر شکسته (اصطلاحاً نیمائی) و
 نخستین شعر هجائی خود را می‌نویسد؛ دوشیوه‌بیانی، که اولی را خانم شمس
 کسمائی در سال ۱۲۹۹ ه. ش. و دومی را یحیی دولت‌آبادی در سال
 ۱۲۹۰ ه. ش. در زبان فارسی آزموده بودند.

نخستین شعر شکسته (معروف به نیمائی) لاهوتی، ترجمه یکی از اشعار ویکتور هوگو است که در مارس ۱۹۲۳ م. (۱۳۰۲ ه. ش.) در مسکو نوشته است:

سنگر خونین

رزم‌آوران سنگر خونین شدند اسیر
با کودکی دلیر
به سن دوازده.

— آنجا بُدی تو هم؟

— بله!

با این دلاوران.

— پس ما کنیم جسم تو را هم نشان به تیر
تا آنکه نوبت تو رسد، منتظر بمان!

یک صف بلند شد همه اول تفنگ‌ها

آتش جرقه زد

تنِ همسنگرانِ او

غلطان فتاد بر سر خاشاک و سنگ‌ها.

— «اذنم بده به خانه روم تا کنم وداع

با مادر عزیز» — (به سلطان فوج گفت)

الساعة خواهم آمد.

— عجب حقه‌یی زدی!

محکوم کیستی اگر اصلاً نیامدی؟

خواهی ز چنگ ما بگریزی به حرف مُفت!

— «سلطان نه.» — (داد پاسخ او، کودک شجاع)

— «خانه ات کجاست؟»

— «پهلوی آن چشمه، این طرف».

— «ها... پس برو».

— «چه گول زد او را»

(میان خود، سربازها به مسخره گفتند آن زمان)

خیر خیر و ناله دم مرگ دلاوران

با قاه قاه خنده بد آغشته

ناگهان

شوخی شکست، هر که به حیرت نظرکنان

محکوم خردسال، می آمد ز پشت صف!

آمد

میان کوچه به دیوار تکیه داد

خونسرد و بی تزلزل و مغرور ایستاد

آنجا که پیکر رفقاییش به خون فتاد

— «این من!»

(کشید عربده)

«خالی کنید تیر...»

و دومین شعر، که از اشعار معروف لاهوتی است وحدت و تشکیلات است

که در فوریه ۱۹۲۴ م. (۱۳۰۳ ه. ش.) در مسکو سروده شده است.

وحدت و تشکیلات

سر و ریشی نتراشیده و رخساری زرد

زرد و باریک چونی

سفره‌ئی کرده حمایل، پتوئی بر سر و دوش
ژنده‌ئی بر تن وی.

کهنه پیچیده به پا، چونکه ندارد پاپوش
در سر جاده‌ری

چند قزاق سوار از پیش آلوده به گرد،
دست‌ها بسته ز پس، پای پیاده، بیمار
که رود اینهمه راه؟

مگر آن مرد قوی همت صاحب مسلک
که شناسد ره و چاه.

خسته بُد، گرسنه بُد، لیک نمی‌خواست کمک
نه ز شیخ و نه ز شاه

بجز از فعله و دهقان، نه به فکر دیار.

ز سواران مُسلح یکی آمد به سخن
که دلش سوخت به او

— «آخر ای شخص گنه‌کار» (چنین گفت به وی)
«گنّهت چیست، بگو!»

بندی از لفظ «گنه‌کار» برآشفّت به وی
گفت: «ای مرد نکو

گنهم اینکه من از عائله رنجبرم
زاده رنجم و پرورده دستِ رحمت

نسلم از کارگران

حرف من اینکه چرا کوشش و رحمت از ماست
حاصلش از دگران؟

این جهان یکسره از فعله و دهقان بر پاست
نه که از مفتخوران

غیر از این من ز گناه دگری بی‌خبرم»

دیگری گفت که: «گویند تو آشوب کنی
ضد قانون و وطن
دشمن شاهی و بی دینی و دهری مذهب
جنگجو، فتنه فکن
پرده از کار برانداز و میپچان مطلب
راستی گوی به من
تو مگر عاشق حبس و کتک و تبعیدی؟»

«تندتر می دوی از من، اگر آگاه شوی
(دادش اینگونه جواب)
این زمان دولت و دین آلت اشراف بود
رنجبر، لخت و خراب
حیله است این سخنان، کاش که می فهمیدی.»

این عبارات مُطْلَاً همه موهومات است
بند راه فقرا.
چیست قانون کنونی، خبرت هست از این؟
حکم محکومی ما
بهر آزاد شدن در همه روی زمین
از چنین ظلم و شقا
چاره رنجبران وحدت و تشکیلات است.»

و اما نخستین شعر هجائی لاهوتی که در ژوئیه ۱۹۲۵ م. (۱۳۰۴ ه. ش.)
در شهر دوشنبه سروده شده، سرود دهقان نام دارد که می خوانیم: ۶۴

سرود دهقان

من فرزندی یک، دهقانی بودم
در قشلاق های تاجیکستان
یک زمین داشتیم، آن را می کاشتیم
نان می خوردیم از محصول آن

یادم می آید، که در آن قشلاق
وقتی باغبانی می کردیم
من با یک خواهر، پدر و مادر
چسان زندگی می کردیم

در قشلاق ما، یک تا داملا
از عملداران امیر بود
زنهایش جوان، حرصش بی پایان
اگر چه خودش، خیلی پیر بود

ما از ظلم او، هر جا کوبه کو
پریشان و آواره گشتیم
هم بی آب و نان، هم بی خان و مان
سیه بخت و بیچاره گشتیم

یادم می آید، گرسنه بودیم
پیراهنی هم، در بر نداشتیم
بجز چشم تر، بجز درد سر
ما هیچ چیز دیگر نداشتیم

یادم می‌آید، چند سال پیش از این
در تاجیکستان انقلاب شد
از لشگر سرخ، خانه ظالمان
بر سر خودشان خراب شد

دشمن فنا شد، دوران ما شد
حکومت شورا بر پا شد
در تاجیکستان به جای زندان
مکتب‌های شورا بنا شد

اکنون در مکتب، با همشاگردان
ما درس لنینی می‌خوانیم
با علم لنین در مشرق زمین
بیخ بای‌ها [مالکان بزرگ] را می‌سوزانیم

در قشلاق ما، که از باسمچی
آن روزها ویران و برباد شد
به حکم شورا، با شرکت ما
کالخوز عظمت ایجاد شد

اکنون این کالخوز، جای ده‌تا بر
صدها گله می‌پروراند
جای چارتا دست، چند هزارتا دست
حاصل از زمین، می‌رویاند

اکنون رفیقان، در تاجیکستان
حکومت بایان [بای‌ها] باقی نیست
زنده باد مکتب، زنده باد شورا
زنده باد فرقه کمونیست

لاهوئی هفتاد سال و به روایتی هفتاد و دو سال عمر کرد. در این مدت، حدود پنجاه قطعه شعر نو ساخت. از این تعداد، حدود بیست قطعه به شیوه چهار پاره، ده قطعه به روال نیمائی، و بیست قطعه به طریق هجائی بود. ولی هرگز این نوگرانی برای او (و شعر نوین ایران) افتخاری نیاورد، چرا که نوآوری بسیاری از این قطعات، فقط در قالب (وجه بیرونی شکل) شعر بود. یعنی شاعر، همان مضامین و تعبیرات و تشبیهات سنتی و قدیمی، و یا دست بالا، مفاهیم و موضوعات تازه را، بدون هیچ صور شعری، در لباس و قالب شکسته ارائه می‌داد، و درونه آن تعداد اندک هم که تغییری یافت، بنا به زیبایی‌شناسی مرسوم و مسلط و کانالیزه شده آن زمان شوروی، مقالاتی بی‌جوهره شعری بود که نابود کننده شعر و ذوق شاعری لاهوتی بود؛ چنانکه در همین شعرهای او می‌بینیم.

اگر شعر، همخانگی استعاره و کنایه و ایجاز و تصویر، ... در مجتمع واژگانی زبان باشد، هیچکدام از اینان، در خانه‌های تازه‌ساز لاهوتی پیدا نمی‌شوند. از جمله فرق‌ها و اختلافات نیما با پیشینیان نوپرداز خود، یکی نیز همین قدیمه بودن طرح و بافت شعر نوپردازان پیش از اوست.
از اشعار اوست:

وطن شادی

روئی خوش و بوئی خوش و موئی خوش و دلکش
خندان و غزلخوان
از آمدنش در بدن مرده دمد جان

فتان و پریوش
موعنبر و لب شکر و رو مجمر آتش
یا مهر فروزان!
این چیست به این قامت چون سرو خرامان!
این کیست، کجائی ست!
این آله شادی ست.

پرواز کند شادی با شهر زیبا
بر قله کُھسار و به آبادی و صحرا
پرواز کند بر زبر خشکی و دریا
در خاور و در باختر و در همه دنیا
جا جوید و جا، لایق او هیچ کجا نیست.

پرواز کند بر سر دربار امیران
پرواز کند بر در سردار و وزیران
پرواز کند بر گذر دسته سیران
هر جا که رسد، در بر اینگونه شیران
گوید که در این جای ملوث نتوان زیست

گوید که من این راز نهفتن نتوانم
قتل است در این جامعه، رفتن نتوانم
ننگ است در این عائله خفتن نتوانم
مرگ است در این نغمه شنفتن نتوانم
این دزدی و خونریزی و بیداد گری چیست

این طایفه خوبند ولی آه ندارند
از ماحصلِ زحمت خود گاه ندارند
در دایرهٔ علم و فنون راه ندارند
یک لحظهٔ آزاد و به دلخواه ندارند
من شادیم، این خانهٔ اندوه و خرابی ست.

ویران بود این کوچه و شادی بود آباد
زندان بود این کلبه و شادی بود آزاد
شادی نکند جای در این منزل ناشاد
کی خواب کند زندگی اندر بر جلاد!
من روشنی‌ام، جای من این گور سیه نیست.

شادی، پس از این باز به پرواز درآید
پر باز کند باز و به آواز درآید
از شور و نوا باز به شهنواز درآید
در ملک سوت با طرب و ساز درآید
چشمش چوبه این مملکت افتد، بکند ایست.

بیند همه جا سرو و گل و لاله و باغ است
بیند همه جا خرمی و سبزه و راغ است
بیند همه جا روشنی و برق و چراغ است
بیند همه جا عید و می و نُقل و ایاغ است
گوید که عجب جای خوش و منزل عالی ست.

هر سونگرد، هی هنر و کار ببیند
هر درگذرد، هی طرب و نار ببیند

هر جا که پرد، کشتی طیار ببیند
هر ره سپرد، لشکر جرّار ببیند
گوید که از این قوه قوی تر به جهان نیست

رقصد که بین صورت این ملک چه زیباست
خندد که بین دامن این خاک چه داراست
گوید که بین ملت این مرز چه داناست
الحق که یگانه وطن من فقط اینجاست
اینجا، فقط اینجاست که منزلگه شادی ست

گوید: «زهی آن مرد که این خانه به من داد
حرمت به کسی کوبه من اینگونه وطن داد
قربان رفیقی که به من باغ و چمن داد
جا داد به من، راه به من داد، ثمن داد
شاباش ستالین که مرا بانی و حامی ست»

مسکو، دسامبر ۱۹۳۵

شیپور توده

روزهائی که ساحت میهن
ز اختر صبح، نیم روشن بود
جنبش توده در دل دشمن
وحشت افزا و لرزه افکن بود

بین ستاره های صاف دگر
جهش شعله تورا دیدم
از طلوع تو، شاد گردیدم
لیکن افتاد روشنی به خطر

روز نامد چنانکه بایستی
من در اندیشه کاندرا آن محشر
در چنین دور ذلت و پستی
تو کجائی و در چه حالستی؟

زیر خاکستر مسم، به یقین
اخگر نو، ذخیره خواهی کرد
می‌رسد وقت و چشم اهل زمین
ز آتش تازه خیره خواهی کرد

غم مخور، دل مبار و سُست مشو
هر کجا هستی و به هر حالت
گوش جان باز کن در آن ظلمت
بانگ شیپور توده را بشنو.

۱۹۴۷

وفادار

شب شد، تیره شد، ماهم نیامد
روشنی بخشی راهم نیامد
خواستم بنالم توانم نبود
از دل به دهان آهم نبود

گرچه خسته و زار و دلگیرم
نمی‌خواهم دور از وی بمیرم
صید تونیستم ای اجل دور شو!
یار می‌گویم و قوت می‌گیرم

او نیاید من راهی خواهم شد
در پیش هر چه خواهی خواهم شد
بر فلک پر د سیاره گردم
در دریا باشد ماهی خواهم شد

می یابم بی شک او را می یابم
گویم عزیزم جانم مهتابم
می کشی مرا پیش خودت کش
دیگر با هجران مده عذابم
۱۹۳۸ م.

آتش به جان
آخر ای مه، هلاک شد دل من
در غمت چاک چاک شد دل من
بی تو ای نوشکفته غنچه گل
خسته و دردناک شد دل من.

گر به حالم نظر کنی، چه شود؟
بر سرم یک گذر کنی، چه شود؟
رحمی، ای نونهال گلشن جان
گر به این چشم تر کنی، چه شود؟

به من خسته یک نظاره بکن
دردم از یک نظاره، چاره بکن
تو ز من جان بخواه تا بدهم
ورنگویی سخن، اشاره بکن